



متن ادبی



تمساح و میمون

روزی روزگاری کنار رودخانه‌ی پرآبی دو تمساح زندگی می‌کردند. مدتی بود که آن دو غذایی برای خوردن نمی‌یافتند. تا اینکه یک روز یکی از آنها تصمیم گرفت برای یافتن غذا به سمت دیگر رودخانه برود. طرف دیگر رودخانه، بر روی یک درخت انجیر، میمونی زندگی می‌کرد. میمون تنها بود، اما دلی شاد داشت و از زندگی‌اش راضی بود. او از شاخه‌های درخت بالا و پایین می‌پرید و از میوه‌ی خوشمزه‌ی



درخت انجیر می‌خورد. یک روز که روی درخت نشسته بود و به آب رودخانه نگاه می‌کرد، توی آب چیزی تکان خورد و آرام به درخت انجیر نزدیک شد. میمون خوب نگاه کرد. بعد از روی شاخه پایین پرید و گفت: «بگو ببینم تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟» تمساح سرش را از آب بیرون آورد و گفت: «من تمساح هستم. از جایی دور به این‌جا آمده‌ام.

گرسنه هستم و دنبال غذا می‌گردم.»

میمون با شادی از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر پرید و گفت: «بفرمایید من یک عالمه انجیر دارم، هر قدر دوست داری بخور و سیر شو.» بعد مقداری انجیر از شاخه چید و آن‌ها را به طرف تمساح پرتاب کرد. تمساح انجیرها را خورد و گفت: «به‌به! این خوشمزه‌ترین میوه‌ای است که تا حالا خورده‌ام. اجازه می‌دهی باز هم به این‌جا بیایم و از این انجیرهای خوشمزه بخورم؟» میمون جواب داد: «بله، تو مهمان عزیز من هستی.»

تمساح و میمون با هم دوست شدند. تمساح هر روز به دیدن میمون می‌آمد. کمی انجیر می‌خورد و با هم حرف می‌زدند. یک روز میمون به تمساح گفت: «خوشحالم که به این‌جا آمدی، چون حالا دیگر تنها





موضوع:

تاریخ:

نام و نام خانوادگی:

هدف:

نیستم، تمساح گفت: «اما من تنها نیستم، همسری دارم که در آن سوی رودخانه است»، میمون تصمیم گرفت هر روز موقع خداحافظی مقداری انجیر برای او^۱ هم بفرستد. همسر تمساح مثل شوهرش از انجیرها خوشش آمد و از او^۲ خواست تا هر روز برایش از آن میوه‌های خوشمزه بیاورد. روزها می‌گذشت. میمون و تمساح روز به روز بیشتر با هم صمیمی می‌شدند. بعضی از روزها تمساح از صبح تا غروب در کنار میمون می‌ماند. همسر تمساح با اینکه از انجیرها خوشش آمده بود ولی از این که شوهرش تمام روز را با میمون می‌گذراند و دیر به خانه می‌آمد، ناراحت بود و با خودش فکر کرد: «باید کاری کنم که دوستی آن‌ها به هم بخورد. اگر بتوانم تمساح را راضی کنم که میمون را به این‌جا بیاورد، می‌توانم شام خوشمزه‌ای از گوشت او درست کنم. میمونی که انجیرهای شیرین می‌خورد حتماً گوشتی خوشمزه دارد»، نزدیکی‌های غروب بود که تمساح به خانه برگشت. زن نگاهی به شوهرش کرد و گفت: «چرا دوستت را به خانه دعوت نمی‌کنی؟ او خیلی به تو محبت می‌کند و هر روز برایمان انجیر می‌فرستد، پس ما هم باید او را مهمان کنیم». تمساح خندید و گفت: «ولی او نمی‌تواند شنا کند. اگر پا به رودخانه بگذارد، زیر آب می‌رود و من دوست عزیزم را از دست می‌دهم».

زن که از دست شوهرش ناراحت و عصبانی شده بود، به فکر نقشه‌ای دیگر افتاد. یک روز که تمساح بیدار شد، دید همسرش مریض است. با نگرانی پرسید: «چه شده؟» زن که خیلی سعی می‌کرد خودش را بدحال نشان بدهد، گفت: «می‌بینی که مریض شده‌ام، حالم بد است. اگر درمان نشوم به زودی از دست خواهم رفت و تو تنها خواهی شد»، تمساح گفت: «نگران نباش! هر دارویی که لازم باشد برای تو می‌آورم، زن که سعی می‌کرد شوهرش متوجه خوشحالی او نشود، گفت: «دارویی که باید بخورم قلب میمون است»، تمساح با تعجب گفت: «قلب میمون؟ ولی میمون در این نزدیکی نیست».

زن با غصه گفت: «دوستت که هست»، تمساح به چشم‌های زنش خیره شد و گفت: «می‌دانی چه می‌گویی؟ او بهترین دوست من است، چطور می‌توانم او را بکشم و قلبش را برای تو بیاورم؟» زن گریه‌کنان گفت: «پس برو. با همان دوستت زندگی کن، چون وقتی به خانه برگردی من مرده‌ام». تمساح همسرش را دوست داشت و حاضر نبود او را از دست بدهد و برای همیشه تنها شود، به آرامی گفت: «گریه نکن، تو برایم خیلی عزیز هستی. الان می‌روم و هرطور شده قلب او را برایت می‌آورم».





موضوع:

تاریخ:

نام و نام خانوادگی:

هدف:

سپس به طرف خانه‌ی میمون حرکت کرد. در راه به محبت‌هایی که میمون به او کرده بود، فکر کرد. اما سلامتی زنش که سال‌های سال با او بود و برایش زحمت کشیده بود، هم به یادش می‌آمد. تمساح به خانه‌ی میمون رسید و او را صدا کرد. میمون با شادی روی شاخه‌ی پایینی پرید و سلام کرد، اما متوجه شد که تمساح مثل هر روز خوشحال نیست. این بود که پرسید: «چه شده؟ چرا ناراحتی؟»، تمساح جواب داد: «امروز با همسرم دعوا کردم. او به من می‌گوید چرا تو را به خانه‌ی خودمان دعوت نمی‌کنم. او دوست دارد کمی از محبت‌هایی را که به ما کرده‌ای جبران کند.»

میمون گفت: «خب، این که دعوا کردن ندارد. من با تو می‌آیم، ولی چگونه از رودخانه رد شوم؟»، تمساح



گفت: «تو می‌توانی بر پشت من سوار شوی و به خانه‌ی ما بیایی.» هنوز کمی از آنجا دور نشده بودند که تمساح کم‌کم در آب فرو رفت. میمون فریاد زد: «چه کار می‌کنی؟ چرا زیر آب می‌روی؟ مگر نمی‌دانی که من شنا کردن نمی‌دانم؟»، تمساح گفت: «می‌دانم. اما می‌خواهم تو را بکشم. همسرم مریض شده و داروی او قلب میمون است. من باید قلب تو را برای او ببرم.»

میمون با دستپاچگی گفت: «کاش این حرف را زودتر می‌گفتی که قلبم را همراه خودم بیاورم. آخر می‌دانی، من قلبم را در سوراخ درخت انجیر پنهان می‌کنم تا سالم بماند. مرا به خانه‌ام برگردان تا قلبم را از سوراخ درخت انجیر بیرون بیاورم و به تو بدهم.»

تمساح از میمون تشکر کرد و با سرعت به سوی درخت انجیر شنا کرد. میمون وقتی به درخت انجیر رسید، از پشت تمساح روی شاخه درخت پرید و خود را نجات داد. بعد نفس راحتی کشید و گفت: «حالا می‌توانی به خانه‌ات برگردی و به زن بی‌رحمت بگویی که شوهرش بزرگ‌ترین احمق دنیاست.»





موضوع:

تاریخ:

نام و نام خانوادگی:

هدف:

؟

پرسشنامه



۱- به نظر شما عجیب ترین بخش این داستان کدام قسمت بود؟

.....

۲- محل زندگی حیوانات را در داستان بنویسید.

الف) میمون:

ب) تمساح:

۳- چرا همسر تمساح می خواست میمون را به منزل دعوت کند؟

۱) می خواست زحمات او را جبران کند.

۲) می خواست او را بکشد و از گوشتش غذا درست کند.

۳) می خواست داروی بیمارش اش را بگیرد.

۴) می خواست با او دعوا کند.

۴- بزرگ ترین مشکل میمون قبل از آشنایی با تمساح چه بود؟

.....

۵- بزرگ ترین مشکل تمساح و همسرش قبل از آشنایی با میمون چه بود؟

.....





موضوع:

تاریخ

نام و نام خانوادگی

هدف:

۶- ویژگی حیوانات را به آنها وصل کنید.

- | | |
|----------------|-----------------|
| • (۱) حسود | • الف) میمون |
| • (۲) بی معرفت | • ب) تمساح |
| • (۳) زیرکی | • پ) همسر تمساح |

۷- از داستان چه نتیجه‌ی اخلاقی می‌گیرید؟ هدف داستان چه بود؟

۸- با توجه به متن داستان، هر یک از واژه‌های مشخص شده در داستان بیانگر چه کسانی هستند؟

او: ۱ او: ۲ او: ۳

۹- اگر جای نویسنده بودید پایان داستان را چگونه تغییر می‌دادید؟

۱۰- سه رویداد داستان را به صورت خلاصه و موردی بنویسید.

